

## فصل پنجم

امشب بر من هجوم آورده است شاعر شما!  
امشب با من باش! می گوید شاعر شما.  
امشب بیا و خودِ خودِ من باش! می گوید شاعر شما.  
انگار کن نیستی. انگار کن مرده ای. مرگ عاقبت کار هر کسی  
است. شریف ترین انسان ها زودتر می میرند. این را من نمی گویم. همه  
زندگیم می گوید. آدم های رذل هم می میرند. کمی زودتر، کمی دیرتر.  
چه فرقی می کند. فکر کن داشته ای توی خیابان می رفته ای یک ماشین  
به ت زده؛ یک راننده مست. داشته ای می رفته ای یک حزب الهی با  
چاقو فرو کرده توی قلبت و نیست شده ای. مادرت جنون گرفته و  
دست هاش را با همه وزنش روی گلوت فشرده و تمام کرده ای. به  
همین سادگی می شود مرد: کافی است مادرت بیمار باشد؛ کافی است  
معلمت لوچ بوده باشد. کافی است استادت خواسته باشد خودش را در  
تو تکثیر کند؛ کافی است رفیقت تواب از آب درآمده باشد.  
مرگ به همین سادگی می آید. لازم نیست اندام ها فرسوده شده باشد.  
بیش از این هم نیست؛ همه اش همین است: یک پدر مادر، یکی دو تا  
خواهر برادر، چند تا معلم که گاهی یکیش مهم تر است، چند تا رفیق،  
یکی دو تا معشوقه که هیچ وقت نمی توانی با آن ها یگانه شوی. همین  
و بس.

پس بپذیر که مرده ای؛ که تاست بد نشسته است. زیر شلاق و مشت  
و لگد خالی ت کرده اند. حالا هیچ هیچ شده ای. آدم وقتی مرگ را  
بپذیرد، زنده می شود. حالا این جا بایست. آینه باش! صاف بایست. و  
فقط مرا نشان بده. مرا در ذره ذره صافیت ثبت کن و به خودِ من نشان  
بده.

صافی زیباست. صاف بودن، شفاف بودن، همیشه زیبا بوده است،

می گوید شاعر شما.

از بس که صاف بود می ترسیدم؛ از بس که شفاف بود. آن جور که بود، شش هفت ساله، با آن همه شادی که در وجودش بود، آن پریدن ها، آن جیغ کشیدن هایی که کمی از شیطننت بود، کمی از لذت بود، و کمی از ترس سوختن در گرگم به هوای توی حیاط ویلای پُر از گل های رنگ و رنگ. تا می دوید دو رشته موی بور بافته اش را توی مشت می گرفت. همان دو رشته بافته را که لابد دوست نداشت روی سینه اش هی تکان تکان بخورد. و تا یکی از بچه ها می رسید که بگیردش، آن یک کلمه را تکرار می کرد؛ آن تنها کلمه ای را که به فارسی بلد بود؛

آن «عمو!»، «عمو!»

که با لهجه دانمارکی می گفت، و با هر لهجه دیگری هم که می گفت در به وحشت انداختن من چندان تفاوتی نداشت، و تا می آمدم از فکرش بیرون بروم دوباره می شنیدم، «عمو!» «عمو!»  
و عمو برای من فقط یکی بود و او هم شاعری بود که با کُلنگ و با کمچه اش توی قهوه خانه سر کوچه آبنگل کنار کلاغ زاغی کوچکش مرده بود. بعد از او دیگر عمو نمی دیدم. اولین عمویی که دیدم عطار توی کوچه بود که اول فقط عطار بود و بعد بچه باز و کون کن بود. یک خروس قندی می داد دست آدم و با دست دیگرش با پایین تن آدم ورمی رفت و هر جمله ای هم که به کار می برد اول یا آخرش همین کلمه بود؛ همین این: عمو! عمو!

و من که پنج، شش ساله بودم و عاشق خروس قندی، حاضر بودم تمام دنیا با پایین تنه ام ور بروند و هی خروس قندی به دست من بدهند و نمی دانستم که خیال دارد با این خروس قندی ها گولم بزند و بعدها کیرش را توی کون من کند. اما بعد، از حرف های بچه های دیگر فهمیدم و از شعری که بچه ها جلو عطاریش گاه گاه می خواندند: بچه رو می خوای راضی کنی، باس با دولش بازی کنی.

و وقتی فهمیدم، قید خروس قندی‌ها را زدم. چون با فهمیدن این‌ها، چیزهای دیگری هم فهمیده بودم. فهمیده بودم وقتی کسی کیرش را توی کون آدم کند، آدم از آن به بعد کونی می‌شود. کونی هم خیلی بد بود. تا یکی کونی می‌شد همه می‌فهمیدند و می‌بردندش پشت گود یخچال یا توی باغ کوچیکه و دولاش می‌کردند و کونش می‌گذاشتند.

دلم برای کودکیم تنگ است می‌گوید شاعر شما.

برای وقتی که همه چیز کودکانه بود؛ خیلی کودکانه بود؛ برای وقتی که دایره حرکات کودکانه بود؛ خیلی کودکانه بود؛ برای وقتی که دایره کلمات کودکانه بود؛ وقتی که عمو، فقط عمو بود؛ عطار، فقط عطار بود؛ دست، فقط دست بود؛ و کیر فقط کیر بود؛ و در نهایت به درد حواله کردن توی فحش می‌آمد؛ و کون فقط سوراخی بود که آدم از توش سنده می‌انداخت.

دلم برای کودکیم تنگ است می‌گوید شاعر شما.

برای وقتی که کلمه کون کن وجود نداشت و کسی کونی نبود و دنیا خیلی قشنگ بود؛ و هر چیزی بازی بود؛ و هر بازی برای خودش خوب و قشنگ بود. سگ برای بازی بود، تپله برای بازی بود، هسته تمبر هندی برای بازی بود، کاغذ و خاک و سنگ و هر چه بود همه‌اش برای بازی بود. دست برای بازی بود، (نون بیار کباب ببر بازی کنیم؟) انگشت برای بازی بود؛ (تپله انگشتی بازی می‌کنی؟) دول و کون هم برای بازی بود. (نوبتی بازی کنیم؟) و بازی هم همیشه جمعی بود. با رضا، محمد، علی، جواد، تقی و دیگر کی بود؟ چهار پنج نفری همیشه با هم بودیم. بعضی وقت‌ها جمیله و ناهید و فریده هم بودند. کمی تپله بازی، کمی تمبر بازی، کمی قایم باشک، و لی لی، و گرگم به هوا، و یه قل دوقل. کمی سگ بازی و سوار شدن روی سگ سفیده که عین

خود ما بچه بود و بازی گوش. و همه اش رفیقانه و برابر بود. و نوبتی بود. و کلاه سر هیچ کدام مان نمی رفت. یعنی آن قدر نمی رفت که آدم احساس کند کونش را پاره کرده اند. چون برابر بودیم. هم سن و سال بودیم. تفاوت سنی بین یکی دوسال بیش تر نبود. حتی توی نوبتی هم کلاه سر هیچ کس نرفت. توی نوبتی که اصلاً معلوم نبود چرا بازی پسرانه بود. وقتی جمیله و ناهید و فریده نبودند یادمان افتاد. توی باغ کوچیکه به نوبت دولا شدیم و به نوبت دول مان را دم کون هم دیگر فشار دادیم. بعدش هم رفتیم دوباره تپله بازی کردیم. هیچ کدام مان هم کونی نشد. نوبتی بازی کرده بودیم؛ بازی بود. کیف کرده بودیم. عین همه بازی های دیگر که کیف می کردیم. و عین همه بازی ها که یکی بود که بالاخره یک جوری دلخور شود. شلوارمان را کشیده بودیم پایین. و به نوبت خم می شدیم. هر کدام دول مان را می گذاشتیم پشت آن که دولا شده بود و سه تا فشار می دادیم. (راستی چرا فقط سه تا فشار؟) می گفتیم یک، دو، سه. ساکت و بدون های و هوی. فقط علی هی غر می زد. علی بود؟ هی می گفت فشار بده. می گفتیم فشار دادیم. سه دفعه فشار دادیم. می گفت این که فشار نبود. خودش هم عین ما فشار می داد ولی وقتی شلوارهامان را بالا کشیدیم بغض کرده بود. می گفت هیچ کدام به کونش فشار خوب ندادیم.

دلم برای کودکیم تنگ است، می گوید شاعر شما.

برای وقتی که هنوز نمی دانستم چه جوری فشار باید داد. وقتی که هنوز نمی دانستم کون کن کسی است که کیرش را توی کون بچه ها می کند و کونی؟

وقتی که کلمه کون کن و کونی پیداش شد، همه فکر و ذکرمان شد سوراخ کون مان. دیگر نوبتی بازی نمی کردیم. دیگر باید مواظب بودیم اگر الک دولک بازی می کنیم، وقت کولی دادن، کلاه سرمان نرود و آن که سوار کول مان می شود، درست سوار کول مان شود نه این

که خودش را آویزان کند به پشت آدم و کیرش را دم کون آدم بگذارد و هی فشار دهد. و این‌ها در حوزه هم‌سن و سال‌های خودت بود. و حيله‌هاش را می‌شناختی و از پَسَش برمی‌آمدی. و می‌دانستی کونی کسی است که یک کسی یک جوری کیرش را دم کون او بگذارد و هی فشار دهد. این خیلی روشن بود. خیلی ساده بود. عین گود یخچال که به سادگی گود بود. عین دیوار یخچال که به سادگی دیوار بود؛ و به سادگی کاه‌گلی بود؛ و به سادگی خیلی بلند بود. و عین در یخچال که به سادگی چوبی بود و بزرگ بود و باید می‌بستیم که هر کسی نیاید پشت دیوارش خیر سر پدرش سنده‌ای بیندازد. اما بیرون این در، کوچه آبنمگل بود، و بزرگ بود، و محدود به این سادگی نبود. کوچه آبنمگل عطار داشت و بقال و سبزی فروش و قصاب و حلبی‌ساز و نانوا که هم تافتونی بود و هم بربری و هم سنگک. و یک خیاطی هم آن عقب‌های کوچه بود که اولین سه ماه تعطیلی زندگیت را باید توش پادویی می‌کردی.

و اسم صاحبش اوستا بود، اما چون مهربان بود و مهربانی، خیلی ساده مرا به یاد عمو رجبعلی می‌انداخت، صدایش می‌زدم عمو اوستا. و عمو اوستا، با این که اصلاً عمو رجبعلی نبود، لبخند که می‌زد، می‌شد عمو رجبعلی. که خوب بود و مهربان بود و رستم دستان بود و فقط وقتی تاسش بد می‌نشست، حضرت عباس بود و مشکش دریده بود. تازه این عمو اوستا، از رجبعلی هم یک کمی بهتر بود. چون وقتی راه می‌رفت پول‌ها توی جیبش جیرینگ جیرینگ صدا می‌دادند. و هر روز عصر، دست می‌کرد توی جیب شلوارش و یک عالم پول در می‌آورد و دوزار که به آدم می‌داد هیچ، یکی دو تا آب نبات قیچی هم می‌گذاشت روش. این عمو اوستا، اصلاً هیچ چیزش شبیه آن عطار نبود که خروس قندی می‌داد تا بعداً کیرش را توی کون آدم فرو کند. اصلاً با دول آدم کاری نداشت. آن قدر خوب بود که همه‌اش آدم را ناز می‌کرد. به سر آدم دست می‌کشید. ناخن دست آدم را می‌گرفت (باقیچی نه، که مادر می‌گرفت و آدم تا دو سه روز انگشتش

می سوخت. با ناخن گیر می گرفت) و دست آدم را ناز می کرد. ناخن پای آدم را می گرفت و پای آدم را ناز می کرد. سر آدم را اصلاح می کرد. (نه مثل سلمانی که گردن آدم را هی فشار می داد به بالا و به پایین) گردن آدم را ناز می کرد. گوش آدم را ناز می کرد. ظهر که می رفتیم توی پستو چرت بزنیم این قدر همه جای آدم را ناز می کرد تا آدم قشنگ قشنگ خوابش می برد. آدم همه اش دلش می خواست نزدیک عمو اوسا باشد که یک جوری هی همه جای آدم را ناز کند. تازه آن قدر خوب بود که وقتی فهمید من از رستم دستان خوشم می آید گفت جمعه می برمت سینما. گفت توی سینما عکس ها راه می روند. گفتم سینما عین شهر فرنگی است؟ گفت نه، شهر فرنگی فقط عکس است، این هم عکس است هم راه می رود. تازه رستم دستان هم ممکن است بعدها توی سینما باشد. آن قدر خوب بود که می گفت بدری هم باید بیاید و ببیند سینما چه کیفی دارد. گفتم مادرم سینما دوست ندارد. بدری هم دوست ندارد. می ترسیدم به بدری بگویم و مادرم بفهمد و خودم هم نتوانم ببینم سینما چه کیفی دارد. بعد که دیدم عمو اوسا هیچ جوری راضی نمی شود که آدم بدون خواهرش بدری به سینما برود با خودم نقشه ریختم. اولین بار در زندگیم نقشه ریختم. نقشه ای که در چند جمله خلاصه می شد. و روز جمعه که راه افتادم بروم دکان خیاطی داشتم با خودم تکرار می کردم که مادرم گفته خدا از بزرگی کمت نکند عمو اوسا. بدری باید رخت بشوید. همین که امیر را ببری خداوند صد در دنیا هزار در آخرت عوضت می دهد عمو اوسا.

آن وقت حسین یخچالی پیداش شد. و من که برای رفتن به سینما بال بال می زدم به او گفتم. و حسین یخچالی گفت که او هم قرار است بیاید. و با هم رفتیم. و حسین یخچالی از کار من پرسید. از مزد من پرسید. از رفتار اوسا پرسید. و من همه اش را تعریف کردم. همه ناز کردن های اوسا را. و با هم رفتیم. و تا رسیدیم دم دکان، دیدم شیشه جینگ جینگ شکست. و اطو رفت خورد توی دیوار. و قفسه کنار دیوار گامب خورد زمین. عمو اوسا روی میز یک بر شد. و میز صدای

گوز داد و خورد به دیوار. و عمو اوستا یک بر شد و کج شد و افتاد روی قفسه، و داد زد مردم. و حسین یخچالی با دست کوبید، شرق، توی سرش. من جیغ کشیدم و گریه می کردم. و دهانم باز مانده بود. وقتی کاسب های محله جمع شدند و هر که چیزی گفت، فهمیدم که این مشت و لگد حق این عمو اوستاست. فهمیدم که این اوستا اصلاً عمو نبود. و بچه باز بود؛ بچه باز و کون کن بود. و فهمیدم که کون کن، فقط توی کون آدم نمی کند. کون کن بدون این که توی کون آدم فرو کند، باز کون کن است. با دست می کند. با ناز می کند. با مهربانی می کند و با تکرار عمو عمو.

فهمیدم دست که می کشد روی سر آدم، دارد کون می کند عمو. فهمیدم وقتی ناخن آدم را می گیرد و دست آدم را ناز می کند، دارد کون می کند عمو. فهمیدم وقتی هی هر جای آدم را ناز می کند تا مست خواب شود، دارد کون می کند عمو.

و گریه می کردم. با حسین یخچالی که برمی گشتیم تا خانه زار زار گریه می کردم از دست این عمو. دلم می خواست بروم پیش عمو رجبعلی. دلم می خواست موی عمو رجبعلی را آتش بزنم. دلم می خواست سیمرغ بود و همان آن پیداش می شد تا من بگویم من حضرت عباسم؛ من مشکم دریده است عمو!

امشب با من باش! می‌گوید شاعر شما.  
 امشب بیا و خودِ خودِ من باش! می‌گوید شاعر شما.  
 بیا، ثبت کن. این دست‌ها را ثبت کن. درست همین طور که  
 هست. به همین کوچکی یا بزرگی که هست ثبتش کن. آینه باش!  
 دقیقِ بین! خیلی دقیق؛ با همین موها و چروک‌ها. بین، این دست‌ها  
 اصلاً به اندام من نمی‌آید. از نگاه دیگران شاید این طور نباشد. من با  
 دیگران کاری ندارم. من فکر می‌کنم این دست‌ها خیلی قدیمی هستند.  
 حتی قدیمی‌تر از کلمات. گاهی که خیره می‌شوم این طور به نظرم  
 می‌آید که پیر و قدیمی و سنگین هستند.

خیلی پیر،

خیلی قدیمی،

خیلی سنگین هستند.

آن وقت به آن‌ها زل می‌زنم. آن قدر نگاه‌شان می‌کنم تا وقتی  
 سبک می‌شوند. خیلی سبک، بی‌وزن یعنی می‌شوند. و من می‌توانم آن  
 دست‌های کوچک کودکیم را پیدا می‌کنم؛ آن دست‌های پاکیزه و  
 لطیف را.

دست‌هایی که وقت دویدن انتهای آن دو رشته موی بافته را مشت  
 می‌کرد و می‌دوید. با دست مشت کرده می‌دوید. با آن دو فکل زرد  
 قشنگِ پنهان کرده در مشت می‌دوید. یعنی همه دخترها رشته موی  
 بافته‌شان را مشت می‌کنند، وقتی که می‌دوند؟ هیچ وقت چنین چیزی  
 ندیده بودم. از میان دخترهای توی این سن و سال خواهرم یادم بود که  
 موهاش دُم اسبی بود و فقط به کار دقه دلی خالی کردن من می‌آمد،  
 وقتی که باهاش لج می‌کردم. موهای همبازی‌های کودکیم یادم نمانده  
 است. از جُمِله فقط شلوار گلدارش یادم هست که خشتکش پاره بود و  
 او همیشه کُس سفید نازش را به من نشان می‌داد؛ و من هی خشتک  
 شلوارم را پاره می‌کردم که دولم را از همان جا به‌ش نشان بدهم، و  
 فرداش که می‌آمدم نشان بدهم، می‌دیدم دوباره دوخته است و بور



می شدم.

دلم برای کودکیم تنگ است، می گوید شاعر شما.

برای کودکی که برابری بود و ترازی.  
برای کودکی که امیر و جمیله با تفاوت کُس و دول، باز عین هم بودند.  
و کُس جمیله با این که کُس بود و دول نبود اما مساوی دول خودم بود.

ناهید و فریده خشتک شان هیچ وقت پاره نبود. اما موهاشان؟ نه، یادم نمانده است. از ناهید و فریده فقط پنبه لحاف کرسی یادم هست که توی اتاق، زیر صندوق قایم می کردم، و هر وقت می رفتیم بازی کنیم، توی جیبم می گذاشتم، و توی بازی، هر بازی، لی لی بود یا یه قل دو قل یا یه پی دو پی، یک دفعه روم را برمی گرداندم و پنبه را می گذاشتم روی چانه ام و جنّ می شدم که های می خورمت!  
و آن ها جیغ می کشیدند و فرار می کردند.

و من داد می زدم ناهیده، فریده، بیایید، جنّ رفته، من دوباره امیرم.  
و دوباره می آمدند و من دوباره پس از چند دقیقه، بازی جنّ را شروع می کردم.  
و خوب بود؛  
و قشنگ بود؛  
و کیف می کردیم.

و مادرشان ایران خانم که بلندترین زن کوچه آبنگل بود و مهربان بود، مو نداشت مگر؟ نه، نداشت. فقط چادر داشت با دو تا چشم درشت و دو تا دست مهربان که هر وقت می رفتی خانه اش دو تا جیب آدم را پُر از نخودچی می کرد و دست هاش هم با پایین تنه آدم کاری نداشت و دست که به سر آدم می کشید، خیال نداشت آدم را به سینما ببرد و خیال نداشت کون آدم را پاره کند که حسین یخچالی بفهمد و بیاید و

شیشه دکانش را بشکند و کتکش بزند و بگوید مادر جنده، می خواهی کون بچه محل من بذاری؟ و آدم متوجه شود که این شیشه شکستن و کتک زدن و غیره را، حسین یخچالی برای حفظ کون او انجام داده است؛ و خدا را شکر کند که بچه محلی دارد که محافظ کون اوست؛ تا بعد معلوم شود حسین یخچالی، این محافظ کون بچه های یخچال، خودش یک پا کون کن است و کون قاووت فروش مدرسه دانش را پاره می کند.

وقتی شما را می گاییدند هفت، هشت ساله بودم می گوید شاعر شما. حالا یادم نیست باران می آمد یا نه. اما زمین جلو یخچال مثل همیشه خشک نبود.

و غروب بود و صدای اذان می آمد؛ صدای الله اکبر و بعدش صدای لااله الا الله.

معنای الله اکبر برای من بزرگی خدا نیست. الله اکبر برای من یادآور در هم شکسته شدن شماس، می گوید شاعر شما.

حالا هر وقت که صدای اذان می آید از آسمان و زمین بوی گند می شنوم.

وقتی شما را گاییدند هفت، هشت ساله بودم می گوید شاعر شما.

سید اکبر بقال جلو دکانش ایستاده بود و با صدای گرفته اش اذان می گفت. من نان خریده بودم. نان سنگک توی دستم بود و هنوز داغ بود و هنوز دست می سوزاند. و قاووت فروش مدرسه، نان تافتون روی دست هاش بود، و یک شیرمال زرشکی خوشگل؛ که گرد بود و خوشمزه تر از نان دراز سنگک بود. ولی من با شیرمال چندان کاری نداشتم. من همچنان داشتم به پیرهن سفیدش نگاه می کردم که سفیدش خیلی خیلی سفید بود. هیچ سفیدی مثل پیرهن قاووت فروش مدرسه دانش واقعاً سفید نبود. لپ هاش هم همین جور. هیچ قرمزی عین

لپ‌های قاووت فروش آن جوری قرمز قشنگ نبود. نه، نبود. خُب، برای این که قرمز نبود. یعنی قرمز بود، اما هیچ قرمزی‌ای از جنس قرمزی لپ‌های او نبود. سیب گلاب زیاد دیده بودم (مادرم از خانه شریفی می‌آورد.) که سرخ بود و سفید. گُل رز دیده بودم (توی باغچه خانه شریفی بود) که باز قرمز بود. یا هندوانه (روی گاری طواف محله بود) و توش قرمز بود. یا شاه توت (روبه روی خانه فاطمه نطنزی بود و در کرایه عمو حسن که پدر جمیله بود و می‌گفت هر وقت باد بیاید، هر چه بریزد همه اش سهم بچه‌های یخچال است) که قرمزی اش ماه بود و محشر بود.

خدایا این قرمزی چه جوری بود که شبیه هیچ رنگ قرمز قشنگی که می‌شناختم نبود؟ و با این همه یک جور ماه بود؛ یک جور ماه و محشر بود.

و من همه اش دلم می‌خواست مثل او باشم؛  
و پیراهنم سفید باشد؛  
و لپ‌هام قرمز باشد؛  
و از همین حالا کلاس چهارم باشم؛  
و زنگ تفریح که می‌شود بروم پشت آن پنجره کوچک بایستم و بسته‌های قاووت را به بچه‌ها بفروشم؛  
و تا سرم خلوت شد درست مثل او سوت بلبلی بزنم؛  
و اصلاً کار نداشته باشم که یکی دارد به پیرهنم نگاه می‌کند؛  
و انگار نه انگار که پیرهنم این همه سفید است و لپ‌هام این همه قرمز.

من دو سه قدم جلوتر از او بودم و هی برمی‌گشتم و نگاهش می‌کردم. یک جور غریبی شیفته اش بودم. شیفته پیرهن سفیدش، شیفته لپ‌های خوشگلش.

حسین یخچالی کنار در بزرگ یخچال ایستاده بود. من که رسیدم سلام کردم. گفت نون خریدی؟ و لقمه‌ای از گوشه نان سنگک من کند. بعد چشمش به قاووت فروش افتاد. گفت به به، نون شیرمال؛ بیا

بینم. قاووت فروش محل نگذاشت جا خالی داد برود.  
حسین رفت جلوش ایستاد. خواست نان را بگیرد. قاووت فروش  
نان‌ها را بغل کرد و یک قدم پس رفت.

– بدش من!

قاووت فروش عقب عقب رفت.

– می گم بدش من!

قاووت فروش آمد فرار کند، حسین پشت پا انداخت، زمین خورد. و  
زمین خاکی نبود که آدم بتواند خودش را بتکاند و خاک محو شود؛  
خیس بود. و آن روزها که اسفالت نبود، خیس بودن یعنی که پُر از  
گل و شل بودن.

– وقتی می گم بدش من، یعنی که بدش من! فهمیدی؟

قاووت فروش اگر چه روی گل افتاده بود و زانوی شلوارش و  
آرنج‌هاش گلی بود، اما فوراً خودش را جمع و جور کرده بود و نان‌ها  
را هنوز توی بغلش حفظ کرده بود.

– وقتی حسین یخچالی یه چیزی می گه، باید گوش کنی، فهمیدی  
بچه خوشگل!

و با کف گالش زد روی شانه‌اش. و خم شد، و دست کرد توی  
بغلش؛ و زور زد؛ و کشید؛ و پاش را روی کتف او کوبید؛ و باز؛ باز  
کشید. و بعد که خودش را پس کشید، تکه‌ای شیرمال زرشکی و تافتون  
سفید دستش بود.

– زمین گلی بود خورده زمین، دُرُست! آگه به بابای جاکشت بگی،  
عین اون دُفه کون تو پاره می کنم.

و دوید تو کوچه باغ حاج محمد حسن. انگار یک قاووت فروش هم  
توی آن کوچه دیده بود. و این یکی که این جا روی گل و شل نشسته  
بود؛ خیلی بیچاره نشسته بود.

خیلی ذلیل نشسته بود.

رفتم کنارش؛ من هم ذلیل نشستم.

نان‌ها جر خورده، پاره شده توی بغلش بود.

جای گالش حسین روی کتف و پشت پیراهنش گِل نشانده بود.  
و من برای پیرهنش که دیگر سفید نبود، گریه می کردم.  
و من برای لپ‌هایی که آن گلی مثل ماهِ قشنگش پریده بود؛ و زرد  
شده بود؛ و مثل من شده بود، گریه می کردم.  
برای نان شیرمالش که حسین همین حالا پاره کرده بود؛  
برای کونش که قبلاً پاره کرده بود و من نمی دانستم، گریه  
می کردم.  
نان سنگک توی دستم بود و کنارش نشسته بودم و همراه او که  
گریه می کرد، گریه می کردم.  
بعد سید اکبر آمد که چرا دعوا می کنین عزیزام؟ کتف هر دومان را  
گرفت و از توی گِل بلندمان کرد. گفت آشتی کنین عزیزام. عیبی  
نداره. جُفت تون گلی شدین. رفیق باشین عزیزام. هم‌دیگه رو ماچ کنین  
و دوباره رفیق شین. و سرمان را گرفت و صورت مان را به هم چسباند  
و گفت برین عزیزام. و ما ساکت شدیم و راه افتادیم. و من به  
کفش‌های نگاه می کردم که واکس خورده بود و پنجه‌های گلی.  
گفت توام حسابی گلی شدی. گفتم تو که گلیم نکردی. گفت آگه  
بیای خونه مون می گم مادرم یه پیرهن تمیزمو به ت بده، به شرط این که  
بگی تقصیر از اون لاتِ بی سر و پا بود. گفتم پیرهنم که ندی می آم  
می گم.  
و رفتم و گفتم.

من شاعر بودم، می گوید شاعر شما.  
من اولین شعر زندگیم را آن روز گفتم که حسین یخچالی کون  
قاووت فروش را پاره کرد و رفت.

همان روز که دیدم حسین یخچالی که از کون من محافظت  
می کند، خودش یک پا کون کن است و کون پاره می کند. آن هم کون  
قاووت فروش مدرسه دانش را که قشنگ‌ترین کون محله ما بود.

محلہ ای کہ توی یخچالش کون پاره می کردند؛  
توی عطاری اش کون پاره می کردند؛  
توی خیاطی اش کون پاره می کردند؛  
و توی مدرسه ابتدائیش کہ روی سردرش کلمه خیلی بزرگ دانش  
بود.

و آدم از صبح تا شب باید به فکر کونش بود. کون بیچاره ای کہ از وقتی حسین یخچالی کون کن از آب درآمدہ بود، بدبخت و بی محافظ بود؛ و ہر کسی بہ راحتی می توانست پاره اش کند؛ و بدود توی کوچه باغ حاج محمد حسن و غیب شود؛ و آدم روی گل و شل بنشیند و زار بزند؛ و حتی جرئت نکند تا خانہ اش رود، و چشمش دنبال یکی باشد کہ بیاید شہادت دہد؛ و پیرہنش ہم سفید نباشد؛ و لپ ہاش ہم قرمز نباشد؛ کہ دست کم یک امیری بیاید و شاہدش باشد. و کون کنش ہم لات بی سر و پا نباشد؛ و معلم باشد؛ و کراوات ہم زده باشد؛ و آن قدر آرام دفتر حاضر غایب را بردارد و از کلاس برود بیرون و توی دفتر مدرسه دانش بنشیند کہ انگار نہ انگار کون کن است. و آدم جرئت نکند حتی بہ مادرش بگوید؛ و فرداش کہ دوبارہ آمد مشق آدم را خط بزند و دستش را گذاشت روی ران آدم، و یک دفعه دیگر مثل عطارہ و خیاطہ کون آدم را پاره کرد، بلند شود از کلاس برود بیرون و برود گوشه دیوار مدرسه دانش بایستد و خاک بر سر و ذلیل، زار زار گریہ کند.

من شاعر بودم، می گوید شاعر شما.  
وقتی کہ ہر روز توی مدرسه دانش شما را می گاییدند، ہفت، ہشت  
سالہ بودم می گوید، شاعر شما.

شاعر اگر شاعر شما باشد ہر جایی کہ شما باشید با شماست. در  
خانہ با شماست؛ در کوچہ با شماست؛ وقتی کہ درد می کشید با  
شماست؛ وقتی کہ شاد باشید، شاعر اگر شاعر شما باشد، شاداب چون

شماست می گوید شاعر شما.

بُلْبُل لَر اوخور

چه چه اِدَر

باغدا گُل اوسته.

بُلْبُل لَر اوخور

چه چه اِدَر

باغدا گُل اوسته.

آی اوغلان بُویی بَسَنده

گُل ائیلش دیزیم اوسته.

دنیا فقط سیاه نیست، می گوید شاعر شما.

گاهی سیاهی پس می رود برای تنوع، و خورشید می دمد.

خورشید برای شادی ما هم هست شاید، که می دمد گاهی.

خورشید هم از این همه اندوه که بر این خاک قحبه هست، شاید،

دلتننگ می شود گاهی.

و می دمد؛

و می دمد؛

تا ماه بگذرد و سال بگذرد و سال دیگر شادی با خود بیاورد، شاید.

وقتی معلم سرود می آمد، دنیا با تمام سیاهییش، پُر از رنگ و شادمانی بود. معلم سرود، فقط اسمش معلم سرود بود، وگرنه آن قدرها با سرود کار نداشت و با شاهنشاهی ای که بود. معلم سرود که می آمد، نشئه موسیقی بود؛ مست می آمد؛ و مست مان می کرد. اصلاً چرا می گویم معلم؟ هنرمند بود (نه از نوع هنرمندهای کونی البته)، معلم معمولاً صبر می کرد زنگ بزنند و بچه ها بروند توی کلاس و بعد بیاید و مبصر بگوید برپا و او بگوید برجا و بعد هم بیاید کنار آدم بایستد و با یک دستش مشق آدم را خط بزند و با دست دیگرش هی روی ران

آدم بمالد و وقتی آدم را گایید برود سراغ نفر بعدی. یا مثل معلم حساب که دقیقاً می دانست من توی جدول ضرب فقط سر «شش هفت تا» هول می شوم و یادم می رود که چندتااست و هر دفعه چنان داد می زد که من از ترس این که دوباره سر «شش هفت تا» اشتباه نکنم، قبل از رسیدن به آن اشتباه می کردم. و تازه هر وقت هم که درست می گفتم، همچین با تعجب می گفت چی گفتی؟ که به آن چه گفته بودم شک می کردم و یک چیز دیگر می گفتم و او هم کیف می کرد که یک شاگرد ابله دارد که هیچ وقت از چیزی که می گوید مطمئن نیست و مرا می کشید پای تخته و مداد می گذاشت لای انگشت هام و فشار می داد، جووری که انگار می خواست رستم دستان را به خاک بنشاند. و من جیغ می زدم، گه خوردم، آقا، گه خوردم آقا. و او کیف می کرد، و فشار می داد و من خم می شدم، و گه می خوردم، و او دندان هاش را به هم فشار می داد، دلش غنچ می رفت. انگار داشت خنچ می کشید. و من همچنان گه می خوردم، و می خوردم تا وقتی که نفسم داشت می گرفت از درد و ناله و فریاد. و آن وقت ولم می کرد، و لبخند بر لب به مداد که لای انگشت هام چسبیده بود نگاه می کرد، و می گفت چرا مداد من لای انگشت این چسبیده؟ و بچه ها می گفتند از بس که تنبل است آقا. و آقا لبخند می زد و دستش را دراز می کرد طرف من که مداد! و من با گریه مداد را از انگشت هام جدا می کردم و او لبخند می زد و لبخندش ربطی به معلم فارسی نداشت، اما احساس می کردم این هم یک جور کون کن است که با مدادش کون آدم را پاره می کند. معلم سرود اصلاً معلم نبود؛ شادی بود.

آن روزها لابد عقل مان نمی رسید که بگوییم معلم موسیقی. شاید برای این که قبل از او موسیقی نداشتیم. فقط سرود بود. فقط شا-هن-شه ما زنده بادا، بود. و ای ایران بود. با این معلم بود که سرود ما تبدیل به موسیقی و شاد شد.

از در مدرسه با صدای آکاردئون وارد می شد. توی دفتر هم نمی رفت. می زد و می آمد طرف کلاس ما. و هر چه می زد برای ما قشنگ و



دلپذیر بود. و هر چه می خواندیم موسیقی اش همراه ما بود و با ما بود  
و می نواخت. ترکی می خواندیم، (مصطفی پایان؟) گیلانی می خواندیم،  
(بنفشه گل مسعودی بود؟) ویگن و روان بخش هم می خواندیم یا نبودند؟  
یادم نمانده است. فقط یادم هست که یکی ترک بود و صدایش بلند بود  
و شروع که می کرد به خواندن کلاس از شوق و نشاط می لرزید.

بُلْبُل لَر اوخور

چَه چَه اِدَر

باغدا گُل اوسته.

بُلْبُل لَر اوخور

چَه چَه اِدَر

باغدا گُل اوسته.

آی اوغلان بُویی بَسَنده

گُل ائیلش دیزیم اوسته.

و پاها بی اختیار به زمین کوبیده می شد. شاید هم چیز دیگری  
می خواند اما هر چه بود شباهتی به شکوه این ترانه داشت. و یکی  
دیگر که خیلی آرام بود، خیلی لطیف بود. و همه باید ساکت می بودیم  
و همه باید نگاه می کردیم تا بتوانیم بشنویم. چی بود که می خواند؟  
یک حمومی

سیت بسازم

چَل ستون

چَل پنجره

جانم چَل ستون

چَل پنجره

مطمئن نیستم که این بود یا یک ترانه دیگر. فکر می کنم این بود.  
ادامه پیدا نکرد که یادم بماند. همه اش چهار پنج هفته بود. و بعد  
معلم مان عوض شد. گفتند این معلم سرود نیست. رقص است؛ قرطی  
است و همیشه مست می آید. و بعد یکی آمد که قرطی نبود. خیلی آقا  
بود و آقا زاده بود گمانم؛ و کروات می زد و عین معلم های دیگر

می رفت توی دفتر تا زنگ بزنند و بیاید و وقتی هم که می آمد فقط سرود می خواندیم. و از آن همه ترانه زنگ و زنگ هیچ خبری نبود. فقط شا-هن- شه ما زنده بادا، بود و ای ایران، ای مرز پُر گهر، که من هنوز نفهمیده ام کجای مرزش این همه پُر از گهر است این ایران.

ایران سرزمین کون کن هاست و کودکان سپوخته، می گوید شاعر شما.

۳

امشب بر من هجوم آورده است شاعر شما!  
امشب با من باش! می گوید شاعر شما.  
امشب بیا و خودِ خودِ من باش! می گوید شاعر شما.  
می گوید اگر می خواهی خودت را درست بشناسی، دقیق ثبت کن!  
صورت من را نگاه کن! درست همین جور که هستم ثبت کن! خودم مطمئن  
نیستم. نمی دانم چهره ام به چه شکلی در آمده. چشم های من یک وقتی  
خوب می دید. حالا نمی توانم ببینم. بیش تر سایه می بینم. احساسم راجع  
به دست ها حرف دیگری است. سنگینی نیاز به دیدن ندارد. سنگینی را  
مدام احساس می کنی. چهره ام را حتی به وضوح که ببینم باز مطمئن  
نیستم که درست می بینم یا تصویری است که از چهره خودم دارم. این  
طوری است که نمی توانم بگویم چی می بینم. تو که می توانی چهره ام  
را ثبت کن. شاید با کلمات نتوانی. چندان مهم نیست. این روزها  
دوربین هایی هست که حتی می تواند منتهای پوست چهره را هم ثبت  
کند. دوربین هایی که هر چیزی را دقیقاً همان جور نشان می دهند که  
هست. دوربین را از روی ساختمان چشم ساخته اند. از روی چشم های  
سالم البته. نه چشم هایی که یکی از معلم های من داشت و لوچ بود و  
همیشه لوچ می دید. دست هاش هم لوچ بود. به جای این که روی  
صفحه دفترچه آدم قرار بگیرد می رفت روی ران آدم می ماند.  
چشمی که سالم باشد، درست می بیند. من نمی توانم. تو درست  
بینی. رنگ چشم هام را مادرم می گفت مشکلی است. خودت با  
چشم های خودت نگاه کن. اگر میشی است بنویس میشی. اگر مشکلی

است که مشکی. به حرف هیچ کس اعتماد نکن.  
با اعتماد کردن به دیگران، تا دسته توی کون آدم فرو می کنند، هر  
کس و ناکس.

چشم‌هایی که مادرم می دید، دقیقاً با چشم مادرم می دید و مال  
سال‌های گذشته بود. چیزهایی در آدم به مرور تغییر می کند حتماً.  
وگرنه من از همه چیز فقط سایه‌ای نمی دیدم. اصلاً به هیچ چیزی جز  
چشم‌های خودت اعتماد نکن. چشم‌های تو آن چیزی را می بیند که  
همین حالا حی و حاضر مقابل روی توست. من که عادت کرده‌ام. اگر  
از من بپرسی چی می بینی؟ می گویم سایه. فقط سایه. من الان سایه‌ای  
می بینم که توای. شک هم ندارم. فقط راجع به خودم کمی شک  
می کنم. اگر تو موضوع من بودی قضیه فرق داشت البته. اما فعلاً این  
منم که در مقابل تو ایستاده‌ام. و این توای که گزارشگر و ثبت  
کننده‌ای. پس آن چه را که حی و حاضر است ثبت کن.

حی و حاضر کجاست؟ حی و حاضر هیچ و پوچ است؛ مطلق خلاء  
است. هر چه هست متعلق به گذشته است. و گذشته همان تاریخ است.  
و تاریخ تحمیل گند و گوز و کثافت است.  
تاریخ، زیر زمینی است که رو به روی گود یخچال است، و نمناک  
است، و توش پُر از سوسک و مارمولک و عقرب و مار است.  
تاریخ، زیر زمین نمناکی است و یک زن بیوه با سه تا بچه. و یک  
عمو رجبعلی که سه تا بچه‌هاش را توی یک زیر زمین دیگر گذاشته  
است و فرار کرده است، اما سه تا بچه دیگر هنوز که هنوز است و بال  
گردنش هستند. و او هی باید کلنگ بزند، هی باید زمین را بشکافد،  
هی باید کمیچه توی خاک و توی گُهِ فرو کند و توی دلو بریزد و باز  
شب که می آید خانه، حضرت عباس باشد با مشک هر شبه‌اش که  
امشب هم دریده است. و بعد هم با همان مشک دریده برود گوشه  
قهوه‌خانه بمیرد.

تاریخ، بچه‌ای است که عطار و بقال و خیاط و معلم، کونش را پاره

می‌کنند. و بعد هم نوبت به مادرش می‌رسد که با هذیان‌هاش با او همان کار را بکند، و بعدتر نوبت استاد قحبه است. استادی که نویسنده است؛ و روشنفکر؟ مثلاً؛ و جهان با همه اشیاء و آدم‌هایش برای او فقط و فقط یک مشت کلمه است و کلمات شیء‌اند و اشیاء همه بازیچه دست این استاد قحبه ناچیز.

تاریخ، برادر توست که سیزده سالگی خانه فراریش می‌دهد تا وقتی که برمی‌گردد قاچاقچی باشد، و ننگ خانه، و در خانه جایی برای ننگ نباشد. اما ننگ همچنان باشد و بچرخد. اطراف خانه بچرخد و هی گاهی خودش را به خانه تحمیل کند که خانه خانه اوست. تاریخ برادر بی‌چاره بی‌مادر توست که وقتی بی‌پدر هم می‌شود، حتی توی همین زیر زمین ناچیز رو به روی یخچال هم جایی نداشته است.

کجا رفته بود؟ با آن راننده کامیون تا کدام شهر؟ گفته بود یک غذای شاهانه بخوریم و بعد راه بیفتیم. و پتو را توی بیشه مانند کنار جاده پهن کرده. شامی توی قابلمه هنوز ولرم بوده. نان تافتون هم که توی قابلمه بماند، بوی عطرش آدمی را که چند روزی فقط نان خالی سق زده باشد، دیوانه می‌کند. بعد از یکی دوماه در به دری، واقعاً غذای شاهانه‌ای بوده. و راننده کامیون هم آن قدر مهربان بوده و لوطی که برادرم فراموش کرده که بی‌پدر و در به در شده. غذای شاهانه را خورده‌اند. و راننده آن قدر لوطی بوده و آن قدر خاکی که گفته این عرق است. من نمی‌گویم بخور. ولی اگر خواستی بخوری، برای خودت بریز توی این استکان و بخور. و استکان جلوی خودش را پر کرده و خورده. و هی از لوطی‌گری حرف زده، از رفاقت حرف زده. از شاگردهاش گفته که همه عین برادرش بوده‌اند؛ عین رفیقش و غیره و غیره. و هی به سلامتی برادرم و آن همه رفیق دیگر پیک دیگری زده. و برادرم که دیده روزگارش آن قدرها که فکر می‌کرده سیاه نیست و بالاخره رفیقی هست که دستی زیر بال و پرش کند، پیکی به سلامتی این رفیق مهربان خورده. و رفیق مهربان گفته یک چرت شاهانه هم بزнім تا منگی این عرق ببرد. و چرتی زده‌اند. و توی خواب بوده برادرم

که متوجه شده دارد گاییده می شود. و کوچک بوده. سیزده ساله بوده. و راننده غول بوده. سنگین بوده و کیرش تا دسته توی کون برادرم بوده.

و بعد؟

و بعد؟

بیا و نقطه پایان جمله را بگذاریم.

و بعد؟

بعد ندارد. بعدش هم همین است. از گند و گوز فقط گند و گوز زاییده می شود.

تا گند و گوز هست، از گند و گوز بگو!

یعنی این فقط اندام‌های آن راننده بود که تمام عمر روی شانه‌اش سنگینی می کرد؟ وقتی داشت این‌ها را می گفت دست کم پنجاه و پنج سال از سنش گذشته بود. توی اتاق کوچکش که دخمه‌ای در گوشه‌ای از یک ساختمان قدیمی کاروان‌سراگونه بازارچه نواب بود، شمعی زبانه می کشید. و او داشت یک مثقال شیرۀ سهمیه آن شبش را توی دست می مالید، و با همه این‌ها من برادر سیزده ساله‌ام را می دیدم که پس از گاییده شدن توی بیشه نشسته است و دارد چیزی را توی دست ورز می دهد، برای روز انتقام؟

چرا این همه انتقام که گرفته بود جبران گاییدگی‌اش را نکرده بود؟

می گفت یه عمری از من فرار کردی داداش. یک عمری گفتی این برادر ننگ خونواده ماست. اما من همیشه به تو افتخار کرده‌م. همیشه گفته‌م داداشم درس خونده. داداشم دانشگاه می ره. داداشم می خواد نویسنده بشه. آجی می گفت کتاب نوشتی. من گریه‌م گرفت داداش. وقتی شنیدم کتاب نوشتی، گریه‌ام گرفت داداش. از خوشحالی گریه‌م گرفت. سال‌ها بود که گریه نکرده بودم. سال‌ها بود که آگه گریه کرده بودم، تو اوج اوج مستی بود. اما اون شب تو هوشیاری تموم گریه‌م گرفت داداش. یه دفعه دیدم نشستی و داری می نویسی برادرم رمضون. اون وقت بیست سال پیشو جلو روم دیدم. وقتی که بدری یادت داده بود اسم همه‌مونو بنویسی. نه این که توی خواب. نه، توی بیداری. همون

جا، توی خونه آبجی که نشسته بودم، داشتم می دیدم. همه چیز عین بیست سال پیش بود. کوچه، یخچال، خونه.

من شاد بودم. پس از یه سالی فلاکت و بدبختی و زندان، یک فقره جنس رد کرده بودم. پولدار بودم. و رفته بودم خوش گذرونی. مست که کردم یاد تو افتادم. آخر شب بود. کبابی داشت بساطشو جمع می کرد. ده تا سیخ کباب گرفتم و گوجه و ریحون. مهتاب بود. همه چیز اون شب قشنگ بود داداش. من تند می اومدم که کباب یخ نکنه. بوی ریحون توی دماغم بود. یک سگ سفید قشنگ رو به ماه کرده بود و زوزه می کشید. نزدیک خونه که رسیدم، می دونستم که مادرت شروع می کند به غر و لند که نصف شبه و غیره. مادر من که نبود. من مادر نداشتم. یه ساله که بودم مرده بود. من فقط یه بابا داشتم، اون ام که مرده بود. یواش از پله ها اومدم پایین. خروس لاریت روی پله ها خوابیده بود. خودم برات خریده بودم. حالا بزرگ شده بود. گفتم داداش؟ خوابی داداش؟ برات کباب آورده م داداش. مادر درو باز کرد. مادرت درو باز کرد. گفتم برای امیر کباب آورده م. برای داداشم کباب آورده م. گفت روز می آوردی، سر شب می آوردی. گفتم بلند شو داداش! گفت خوابه بچه م، بذار صب می خوره. گفتم داداش، داداش بلند شو! گفت بیدارش نکن رمضون! گفتم داداش خودمه! اگه تو مادر من نیستی، این که داداشمه. بیدارت کردم. گفتم بخور داداش! تو خواب آلو بودی. چند لقمه خوردی و دوباره خوابیدی. من گریه م گرفته بود. می دیدم یک بار توی عمرم برای داداشم کباب خریده م و نخورده. زار می زدم که یک بار برای برادرم کباب خریده م، نخورده. و مادرت هی می گفت بچه هامو بیدار می کنی رمضون. شاید صد بار این صحنه رو دیده م. هر بارم عین همون بیست سال پیش.

آرزوم این بود که تو مثل من نشی. آرزوم این بود که تو سرفراز شی. اگه از تو فاصله گرفتم برای این بود که روزگار تو مثل من سیاه نشه. حالا خوشحالم که کتاب نوشتی. بالاخره یکی توی ما سرفراز شد. بالاخره یکی توی ما می تونه گند و گه زندگی مونو بنویسد.

همه شو بنویس داداش. از بابا شروع کن. از همون وقتی که توی دهات بود و کسی زهره نداشت بهش چپ نگاه کنه تا وقتی که توی تهرون صُب تا شب کلنگ می زد و آه نداشت که با ناله سودا کنه. صدای کلنگ و هِن هِنش هنوز توی گوشمه. از هشت سالگی همکارش بودم. دَلو خاکو من از توی چاه می کشیدم بالا. با دست و با چرخ. یه بار توی خونه یک حاجی بودیم. خونهش بزرگ بود. باغ بود در واقع. اون طرف یک دستگاه خانه بود با چند تا اتاق بزرگ. این طرف ام داشت یه دستگاه دیگه می ساخت. داشتیم براش یه چاه نو می زدیم. هر روز هی می اومد رو به روی من وامی ایستاد و نگام می کرد و لبخند می زد و خدا قوت می گفت. گاهی ام خودش می رفت واسه مون چایی می آورد. روز آخر، غروب که شد، چایی آورد. نشست کنارمون. یک کمی از خودش حرف زد و از زنش. بابا هم از زندگی خودمان گفت. بعد حاجی گفت که بچه نداره و حاضره منو عین بچه خودش بزرگ کنه. گفت حیفه این بچه این جوری حروم بشه. بابا قبول کرد. فرداش منو برد گذاشت خونه حاجی. آدم متدینی بود. هر وقت چشمش به من می افتاد، خدا را شکر می کرد که منو نصیبش کرده. زنش ام مهربون بود. همون روز اول رفتیم بهترین لباسا رو برام خریدن. زنش بهترین غذاها را به م می داد. تو اون خونه یه هفته ای برای خودم پادشاهی می کردم. بابا هم هر وقت می اومد به م سر بزنه با احترام باهاش رفتار می کردن. یه دفه که بابا اومده بود، نمی دانم چی شد که من خودمو لوس کردم. حاجی سرم داد زد. یه چیزی گفت. گفت بی تربیت. یا احمق. بابا بهش برخورد. گفت یه پیرهن تن بچه م کردی که سرش داد بزنی؟ و دست منو گرفت و گفت بلند شو بریم. حاجی معذرت خواهی کرد. گفت این حرفا نیست. گفت این عین بچه خودمه. گفت آدم گاهی سر بچهش داد می زنه و از این حرفا. زنش ام عذرخواهی کرد. اما بابا پاشو کرد تو یه کفش که راه بیفت بریم. من گریه می کردم. بابا دست مو گرفت و از خونه آورد بیرون. گفتم بذار بمونم بابا. گفتم من می خوام پیش حاجی بمونم. بابا گذاشت تو



گوشم، که نمک به حروم، باباتو به اجنی می فروشی! و منو کشید و آورد خونه. گفت اگه پسر منی، خونه تو این جاست. اگر باغ حاجی رو می خوی برو و دیگه اسم منو نیار. و منو توی اون گه دونی نگهداشت.

اینا رو بنویس داداش. بنویس این جوری شد که وقتی بابام مرد، داداشم بی سرپرست موند. بنویس این جوری شد که توی سیزده سالگی ناچار شد رو پای خودش وایسه، و به طور یه کامیون دار خورد و بعد به تور یه قاچاقچی و بعد و بعد و بعد. اگر خواستی می تونی بنویسی برادرت ننگ خانواده بود. اما در ضمن بنویس که برادرتو وقتی سیزده ساله بود گاییدند.

ایران سر زمین کون کن هاست و کودکان سپوخته، می گوید شاعر شما.

یعنی این فقط اندام آن کامیون دار بود که تمام عمر روی شانه اش سنگینی می کرد؟ وقتی داشت این ها را می گفت دست کم پنجاه و پنج سال از سنش گذشته بود. توی اتاق کوچکش که دخمه ای بود در گوشه ای از یک ساختمان قدیمی کاروان سرا گونه، شمعی روشن بود و او داشت یک مئقال شیره اش را که سهمیه آن شب بود توی دست می مالید و من برادر سیزده ساله ام را می دیدم که پس از گاییده شدن توی بیشه نشسته است و دارد چیزی را توی دست ورز می دهد برای روز انتقام.

چرا این همه انتقام گرفتن جبران گاییده شدنش را نکرده بود؟ می گفت خیال می کنی کی از من هروئین می خره؟ پسر خدیجه یخی؟ نه، همه شون بچه پولدارن. کسانی که حد اقل باباشون یه کامیون داره. یا مغازه، یا کارخونه. خلاصه ش بچه پولدارن، بچه هایی که باباشون جناب سرهنگه، جناب تیمساره، استاد دانشگاهه. اقلا شاهد داغون شدن بچه هزار تا از این دیوثا بودم. دیوثایی که برای یکی دو تومن که

می‌خوان تو دست من و تو بذارن، هر کاری که می‌خوان باهامون می‌کنن. یه وقتی خیال داشتم همه شونو داغون کنم. بعد دیدم اصلاً لازم نیست. دیدم همه چی خود به خود جریان شو طی می‌کنه. لازم نیست من حرص بزنم. همین زندگی کردن من یعنی داغون شدن اونا. زندگی من همین جوری یاست که امشب دیدی. شباً چند ساعتی رو تو یه کافه‌ای، کاباره‌ای می‌گذرونم. اون نره غوله‌ام که دیدی پیامه. نیم بطری می‌زنم. یه پولی به رقاص و گارسن می‌دم. یه پولی‌ام به این جماعت گدا گودول این ساختمون می‌رسونم. همه شون‌ام پُشتم هستن. همه شون. تو این ساختمون همیشه دست کم دو کیلو جنس داشته‌م و هیچ وقت لو نرفته. هر وقت گیر افتاده‌م تقصیر همین بچه‌پولدارای جاکش بوده. و هر وقت‌ام رفته‌م زندون همین آدمای این ساختمون بوده‌ن که زیر بال و پرمو گرفته‌ن.

شیره‌اش را ورز می‌داد و حرف می‌زد و من فکر می‌کردم چه فایده‌ای دارد که آدم زیر بال و پر یکی را بگیرد و بال و پر دیگری را در هم بشکنند برادر من؟

پرواز اگر زیباست برای هر پرنده‌ای زیباست، می‌گوید شاعر شما.

حسین یخچالی هم زیر بال و پر ما را گرفته بود. محافظ بچه‌های یخچال بود، اما کون قاووت فروش را پاره کرده بود. و بعدتر برای خودش یک پا گردن کلفت بود و نوچه‌ای هم داشت. حالا با نوچه‌اش کون بچه‌های به قول خودش خوشگل را پاره می‌کرد. فقط قاووت فروش نبود که بچه خوشگل بود. بچه‌های دیگر هم بودند. هر کس یک پیراهن سفید خوشگل داشت یا یک کمی شیک‌تر از حسین بود، بچه خوشگل بود. بچه سرهنگ، بچه جواهر فروش و غیره و غیره. راستی نکند آن معلم لوچ هم بچه خوشگل بود؟ یا بچه سرهنگ و جواهر فروش و غیره و غیره؟

۴

امشب بر من هجوم آورده است شاعر شما!  
امشب با من باش! می گوید شاعر شما.  
امشب بیا و خودِ خودِ من باش! می گوید شاعر شما.  
خوب نگاه کن. این گونه ها، این چانه، این سفیدی موها همه  
سطحی است از چهره من، می گوید شاعر شما. اگر کمی دقت کنی  
متوجه می شوی. کافی است کمی به من خیره شوی. آن وقت سطحی  
که در مقابل توست بی رنگ می شود. این کار را گمانم از طریق  
کامپیوتر هم انجام می دهند. دقیقاً نمی دانم چه جوری. گمانم اول باید  
عکس بگیری. عکس کار همان آینه را می کند. عکس یک لحظه آینه  
را جاودانه می کند. بعد به کمک تکنیک های کامپیوتری می توانی این  
پوسته مانع را برداری. من خودم با اشعه ای که از چشم هام به اشیاء  
می تاباندم کار همه کامپیوترها را انجام می دادم. حالا نمی توانم. وقتی  
هم که می توانستم با هر چهره ای نمی توانستم. باید قابلیتش را  
می داشت. همه چهره ها اولش این قابلیت را دارند. بعضی چهره ها این  
قابلیت را به مرور از دست می دهند. من هیچ وقت نتوانسته ام این را  
درک کنم. فقط مربوط به موقعیت نیست. همه در موقعیت اند. حتی  
کلمات در موقعیت اند. چرا بعضی ها قابلیت شان را برای همیشه از  
دست می دهند؟ چرا بعضی ها هیچ وقت از دست نمی دهند؟ چرا  
بعضی ها فقط در پریشانی چیزی را از کف می دهند؟ پیچیده است؟  
گمانم بیش تر غم انگیز است. از بس غم انگیز است آدم ترجیح می دهد  
پیچیدگی را بهانه کند و از آن فاصله بگیرد. شاید هم به این خاطر  
باشد که آدم همیشه از وسط هر ماجرای با آن روبه رو می شود.  
نمی دانم. با این همه اگر کسی قابلیت داشته باشد می توانی با خیره  
شدن به او، کودکی را زیر پوستش ببینی.

این که در مقابل توست کودکی است با پوستی شفاف و لطیف و پاک، می گوید شاعر شما.

من کودک نمی بینم. کودکی یک لحظه بود؛ رفت و تمام. کودکی همان وقت تمام شد که نان قندی توی دهنم بود و دست سید عطار روی شلوارم. بگیریم کمی بعدتر، وقتی که دست معلم لوچ روی رانم بود. تازه اگر فقط یک معلم لوچ بود، به مرور فراموش می شد. شش ماه بعد، یک سال بعد. اما محله ما پُر بود از معلم لوچ. تازه همان جور که بچه بزرگ می شود معلم هم بزرگ می شود و تبدیل به دبیر می شود و بعدتر به استاد دانشگاه، و گاهی هم نویسنده و روشنفکر. وقتی معلم است با دست می گاید وقتی نویسنده می شود ابزار گاییدنش می شود کلمات؛ می شود جمله.

و همیشه تو را همان کودکی می بیند که قبلاً پاره کرده است. و همیشه احساس می کند چوپان است و مسئول و رهبر و غیره. و همیشه هم می خواهد تاریخ بسازد و مصالح بنای تاریخی اش توای. و دستش را تا آرنج توی کون تو و امثال تو فرو می کند چون معتقد است برای ساختن تاریخ دست آدم آلوده می شود. و برای رسیدن به قله تاریخ، تو و امثال تو را پله می کند که معتقد است شیر از خوردن آهوان شیر شود. و هر کجا که بروی عین شیر احساس می کند مسئول است؛ مسئول آهوپی که توای.

و هی همین جور تو را دنبال می کند و هی سنگینی دستش روی توست. عین سرنوشت که می گویند هیچ راه گریزی ازش نیست. و به هر کجا که بروی با تو می آید.

و همیشه هم بالای سر توست؛ مسئول است خُب، معلم است. و تو شاگرد همیشگی هستی. توی مدرسه، دبیرستان، دانشگاه، اداره، و توی زندان هم. هر جا که باشی هست و همیشه هم مسئول و معلم است. تعلیم دیده است خُب. حتی وقتی فرار کنی باز با تو می آید. توی اروپا

و امریکا هم که باشی باز راه گریز نداری. بالاخره یک جایی دور و برت پرسه می‌زند این معلم لوچ؛ این دبیر؛ این استاد قحبه؛ این ناچیز. تازه هر معلمی یک مشت نوچه هم دارد. (از حسین یخچالی کم‌تر است مگر؟) نوچه‌هایی که فقط مقلد رفتار و گفتار معلم‌اند. و لوچ هم که نباشند، از بس از او تقلید می‌کنند لوچ می‌شوند. بعد نگاه می‌کنی و می‌بینی یک مشت لوچ دوره‌ات کرده‌اند. آن وقت می‌بینی یا باید شکل آن‌ها شوی یا هر کدام‌شان با شیوه‌های آموخته از همان معلم لوچ کونت را پاره می‌کند. و تو که نمی‌خواهی هم‌شکل لوچ‌ها بشوی، مدام باید مواظب باشی. یک لحظه غفلت کنی: ناسور می‌شوی. مدام باید فکر و ذکر متوجه آن‌ها باشد. توی خانه و کوچه و خیابان و میدان. هر جا که هستی. توی ایران و اروپا و آمریکا و غیره و غیره. آن قدر باید متوجه آن‌ها باشی که یک لحظه آرامش نداشته باشی. توی خواب و بیداری و غیره و غیره. تا کم‌کم تمام جهانت تبدیل شود به حضور همین لوچ‌های اندر لوچ؛ و از رمق بیفتی؛ و پریشان و درمانده شوی؛ و توی همین درماندگی او پیدایش شود؛ او که خواهر کوچک‌توست با آن دو رشته بافته روی سینه‌اش؛ و با تنها کلمه‌ای که از فارسی آموخته است، با آن عمو! عمو!

## ۵

امشب بر من هجوم آورده است شاعر شما!  
امشب با من باش! می گوید شاعر شما.  
امشب بیا و خودِ خودِ من باش! می گوید شاعر شما.  
هر چه بگویم از کودک شروع می شود و به کودک ختم می شود،  
می گوید شاعر شما. کودک یعنی خالی. همه ما اولش خالی هستیم.  
هر چیزی کودک است در آغاز؛ خالی خالی است.  
درخت کودک است، کوچه کودک است، خیابان کودک است،  
کتابخانه کودک است در آغاز؛ خالی خالی است.  
استثنا وجود ندارد. خالی، فقط خالی است. استثنا بعد از پُر شدن  
پیدایش می شود. من بچه ای را می شناسم که استثنایی است؛ روی زانوی  
هر کسی نمی نشیند.  
استثنا خوب است، می گوید شاعر شما.  
استثنا همان چیزی است که باید باشد. وقتی همه چیز آن جوری  
است که نباید باشد، یکی استثنا می شود. این کودک اولش استثنایی  
نبود. خالی بود، پُر که شد، استثنا شد.

و حالا همین جور باید استثنایی بماند. استثنایی یعنی کسی که وزن  
دستی را تا آخر عمر روی تن خود احساس می کند. راستی نکند معلم

لوچ هم استثنایی بوده باشد؟ اگر این طور باشد، باید هی برگشت به معلم لوچ قبلی؛ و قبلی و قبلی. من حوصله اش را ندارم که تا آن نئاندرتال عقب بروم یا تا حضرت گوز همین جور هی عقب عقب بروم. به حضرتی که اصلاً نبود و خدا گفت بشود و شد جناب حضرت لوچ. و بعد معلم شد و دبیر و استاد دانشگاه و نویسنده و غیره و غیره. و برای این که تاریخ بسازد هر کاری را برای خودش مجاز دانست و هر کسی را پله کرد تا خودش بتواند بر بلندترین نقطه قرار بگیرد. بر بلندترین نقطه تاریخ؟  
گند و گوز!

۶

امشب بر من هجوم آورده است شاعر شما!  
امشب با من باش! می گوید شاعر شما.  
امشب بیا و خودِ خودِ من باش! می گوید شاعر شما.  
هر چه بگویم از کودک شروع می شود و به کودک ختم می شود.  
کودک یعنی ناتوان، یا مطلق توانایی؟ من هم زمانی کودک بودم.  
استثنایی نبودم البته. روی زانوِ هر کسی می نشستم، تا وقتی که یک معلم لوچ به طورم خورد. کودک یکی از چیزهایی را که به یاد می آوردم، معلم است. معلم و کودک مدام می چرخند. در چرخش است که کودک معلم می شود و در کنار کودک بعدی قرار می گیرد: معلم من لوچ بود. لوچ بودن دست کسی نیست؛ لوچ بودن مرده ریگ طبیعت است. من گارسن کافه ای را دیدم که لوچ بود و خیلی قشنگ زیبا بود.  
اما معلم من با طبیعت لوچش همراه بود:  
چشمش لوچ بود؛  
دستش لوچ بود؛  
لبخند که می زد، لب هاش لوچ بود؛

راه که می‌رفت من مجموعه‌ای لوچ لوچ می‌دیدم.  
 بیچاره شاگردهایی که از معلم‌ها تقلید می‌کنند. بیچاره آن‌ها که  
 چشم سالم دارند و از معلم لوچ تقلید می‌کنند، و مجموعه زیبایی را که  
 خودند به تقلید لوچ می‌کنند.  
 شاعر از تقلید برمی‌گذرد؛ مقلد هیچ کس نیست، می‌گوید شاعر  
 شما.

شاعر تقلید و مقلد را توضیح می‌دهد. وظیفه شاعر توضیح دادن  
 است. شاعر هی توضیح می‌دهد؛ هی تکرار می‌کند.  
 اساس هستی شاعر همیشه تکرار است. تکرار اصلاً چیز بدی نیست.  
 تکرار نوعی چرخیدن است. چرخیدن بد نیست.  
 همه کائنات می‌چرخد.

چرخیدن بر هیچ نقطه ثابتی نمی‌چرخد. چرخیدن چرخش است از  
 همه سو. من می‌چرخم و می‌چرخم؛  
 و همه کائنات می‌چرخد.

چرخش در ذات هر چیز است؛ من نخواسته‌ام.  
 این در و دیوار را این‌گونه من نخواسته‌ام، می‌گوید شاعر شما.  
 این کوچه و خیابان را این‌گونه من نخواسته‌ام.  
 این پارک را و آن میدان شهر را این‌گونه من نخواسته‌ام.  
 این آسمان را با این پشته پشته ابر که هر چه زیبایی را بیهوده  
 می‌کند این‌گونه من نخواسته‌ام، می‌گوید شاعر شما.  
 اما هست. اما ناچارم با همین سرکنم.

ناچاری ترجیع‌بندی غم‌انگیز است.  
 شکل گرفتن کودک از روی ناچاری است؛ به دنیا آمدنش از روی  
 ناچاری است؛ شیر خوردنش، به خود شاشیدنش، رشد کردنش همه از  
 روی ناچاری است.

و بزرگ شدن در کنار بزرگ‌ترها اتفاق می‌افتد.  
 و بزرگ‌ترها همه دست دارند. دستی که به نظر می‌آید عصا و  
 تکیه‌گاه کودک است. و مال مادرها و عموها و مادر بزرگ‌هاست. (و



معلم لوچ هم اغلب یک جایی توی یک پراتنز هست.) و خیلی باید بگذرد تا معنای حرکت این دست‌ها را درست بفهمی. وقتی که می‌فهمی خیلی دیر شده است. وقتی می‌فهمی، سنگینی‌اش روی اندام‌های کودکیست سخت مانده است.

سختی و سنگینی از سنگ است. سنگ گیاه را از رُستن باز می‌دارد و ناکار می‌کند، می‌گوید شاعر شما.

من سنگ‌هایم را به شیشه‌ها کوبیدم و بعد دست‌ها به کار افتاد. دست‌های رفقا و عموها و هر چه معلم لوچ لوچ بود به کار افتاد تا فکری برای خُرده‌های شیشه کند. و حالا همه آن‌ها درون مقعد من مانده است و بیرون نمی‌زند.

حاصل سنگ و شیشه گاهی خُرده شیشه است.

دو ضرب در دو گاهی می‌شود چهار تا یک تکه پاره که هیچ جوری به هم نمی‌چسبند. سنگ ضرب در شیشه گاهی خُرده شیشه است.

اما سنگ را می‌شود کنار شیشه گذاشت. من دیده‌ام. خیلی هم زیباست. مغازه‌هایی هست که سنگ‌های مختلف را پشت شیشه ویتترین می‌گذارند. دکور زیبایی از آب در می‌آید. خیلی هم زیبا. بعضی‌ها رنگش هم می‌کنند. یا پوشال‌های رنگی دور و برش می‌ریزند. یا برگ درخت. مغازه‌ای بود که سنگ‌های پشت ویتترینش را با شیشه‌های کوچک رنگی و دانه‌های بلوط تزئین کرده بود. وقتی به آن منظره نگاه می‌کردم فکر کردم رستگاری غیر ممکن نیست. اما فوراً یاد دست‌هام افتادم که در ادامه ساعدهام بود؛

سنگین بود.

این دستهای پیر و قدیمی و سنگین که جزئی از من است و با این همه با اندام من بیگانه است خیلی خیلی سنگینی می‌کنند. مرا به سوی خاک می‌کشند؛

خاک!

می‌خواهند خود را در خاک گم کنند یا خاک را بشکافند و به

جستجوی اندام اصلی خود در آن فرو روند؟  
وقتی همه سنگینی این دست‌ها را روی زانوها می‌گذارم، وقتی همه  
سنگینی‌اش را روی زانوهام حس می‌کنم، می‌توانم دست‌های خودم را  
پیدا کنم. دست‌های کودکیم را.  
کودکی زیباست؛ کودکی پاکیزگی و لطافت است، می‌گویند شاعر  
شما.  
کودکی رستگاری رنگارنگ است، فقط حیف که هر خالی‌بند  
قجبه‌ای می‌تواند دستمالیش کند.

دلم برای شاعر کوچک شما تنگ است.  
و برای دست‌های کوچک و معصومش که پاک بود و لطیف.  
و برای جیغ زدن هاش توی بازی گرگم به هوا.

دلم برای شاعر شما تنگ است.  
و برای دو رشته موی بافته‌اش.  
و برای آن فکل زرد قشنگی که توی دست می‌گرفت، وقتی که  
می‌دوید.

دلم برای شاعر شما تنگ است.  
و برای آن تنها کلمه‌ای که از فارسی بلد بود  
برای آن عمو، عمو!